

**نمایشنامه :**

# **نجاری که در کمد عطسه کرد!**

**نویسنده : حسین پورستار**

## اشخاص نمایش :

جوان

بازجوی اول

بازجوی دوم

سرهنگ

چند مامور

## نمایشنامه : نجاری که در کمد عطسه کرد!

مکان : یک اتاق بازجویی

صحنه روشن می‌شود. وسط صحنه یک میز و صندلی وجود دارد که جوانی پشت میز با چشمانی بسته نشسته و دستانش از پشت بسته است. بر روی میز چند ورق کاغذ دیده می‌شود. پس از لحظاتی دو نفر بازجو وارد می‌شوند. یکی از آنها نسبتاً لاغر است (بازجوی اول) و آن دیگری نسبتاً تنومند (بازجوی دوم). هر دو لباس معمولی و نیز ماسک به صورت دارند با دستکش‌های پلاستیکی به دست. هر دو آمده و در دو سوی جوان با فاصله می‌ایستند. بازجوی اول پرونده را ورق می‌زند و سپس نگاهی به برگه روی میز می‌اندازد.

**بازجوی اول:** این برگه که هنوز خالیه؟

**جوان:** قربان با چشمان بسته که نمی‌شد چیزی بنویسم!

**بازجوی دوم:** خب چشم بندت رو برمی‌داشتی!  
**جوان:** قربان با داستان بسته که نمی‌شد برش دارم!

بازجوها به هم می‌نگرند.

**بازجوی اول:** حالا لازم نیست حتما بنویسی.  
بگی هم قبوله.

**جوان:** بله، چشم!

**بازجوی دوم:** چشم یعنی چی؟

**جوان:** یعنی هر چی شما بپرسین من جواب می‌دم.

**بازجوی اول:** پرسیدنی‌ها پرسیده شده. حالا وقت جوابه!

**جوان:** چی رو جواب بدم؟

**بازجوی دوم:** اینجا فقط ما می‌پرسیم!

**جوان:** بله چشم!

**بازجوی دوم:** از تو زرنگترهاش هم آخرش  
اعتراف کردن، تو که عددی نیستی!  
**جوان:** من غلط می‌کنم عدد باشم. من حتی  
صفر هم نیستم!

**بازجوی دوم:** صفر هم عدده!  
**جوان:** خب من اونم نیستم. اگه زیر صفر عددی  
باشه شاید اون باشم. البته اگه صلاح  
بدونین!

**بازجوی دوم:** زیر صفر هم کلی عدد هست. اما  
منفیه!

**جوان:** (کمی مردد) خب اگه عدد منفی باشم  
یعنی هیچی نیستم. حالا عدد چندم  
منفی باشم یعنی که چقدر هیچی هستم.  
اما عدد منفی نباشم یعنی که هستم. اما  
چقدر هستم اینش معلوم نیست.

بازجوها به هم می‌نگرند. بازجوی اول که کلافه شده پرونده را می‌بندد.

**بازجوی اول:** این مسخره بازی رو تمومش  
می‌کنی یا نه؟

**جوان:** (در حالیکه ترسیده) قربان، من که گفتم  
شما هر چی بگید من اعتراف می‌کنم!

**بازجوی اول:** ما چیزی نمی‌گیم. تو حقیقت‌رو  
میگی!

**جوان:** چشم!

بازجوی اول دوباره پرونده را باز می‌کند. بازجوی دوم دور جوان می‌چرخد.

**بازجوی دوم:** چشم و مرض! چشم و نکبت!  
چشم و زهر مار! بنال دیگه!

**جوان:** خب آخه نمی‌فرمایید که چی بنالم؟

**بازجوی دوم:** بوزینه بنال ببینم چرا عطسه  
کردی؟

**جوان:** : خب عرض کردم خدمتتان که کاملاً  
اتفاقی بود! من وقتی در مقابل نور قرار  
می‌گیرم عطسه می‌کنم. یه جور

حساسیت مادرزادیه دیگه! پدرم هم  
عطسه می‌کرد. تا می‌اومدیم بیرون و  
آفتاب می‌خورد سرش، عطسه می‌کرد.  
حالا نه یکی و دوتا، خیلی وقتا هفت  
هشت تا. اینم شانس منه دیگه؛ مردم  
خونه و زمین ارث می‌برن از پدرشون منم  
عطسه کردنو!

**بازجوی دوم:** منو نگاه کن! بین گوشای من  
درازه؟

**جوان:** قربان من چشم بند دارم. جایی رو  
نمی‌بینم.

**بازجوی دوم:** وقتی فرستادیمت کافی شاپ،  
نور چشمات همچین زیاد میشه که از رو  
چشم بند هم می‌تونی ببینی!

**جوان:** کافی شاپ؟ حالا چرا کافی شاپ؟  
نشستیم دیگه!

**بازجوی دوم:** مثل این که اینجا راحت نیستی!

جوان احساس خودمانی می‌کند.

**جوان:** نه! من راحتم! فقط این چشم بند....  
**بازجوی اول:** بیچاره! این کافی شاپ با اونیه که  
دیدید فرق می‌کنه! اونجا دیگه قهوه سرو  
نمی‌کنن! بلایی سرت میارن که قهوه  
خوردن یادت میره (مکث) پس به نفعته  
که همکاری کنی!

جوان دوباره ترسیده می‌گوید.

**جوان:** چشم!

**بازجوی اول:** خب از نو شروع می‌کنیم. چرا  
عطسه کردی؟

**جوان:** عرض کردم که! من به نور حساسیت  
دارم. تا نورپرداز نور ۱۰۰۰ واترو روشن  
کرد عطسه‌ام گرفت. اونم درست لحظه‌ای  
که دستم بند بود.

**بازجوی اول:** نشد دیگه باز برگشتیم سر جای

اول! تو می تونستی خیلی کارها بکنی!

**جوان:** خواستم بکنم، اما دیگه دیر شده بود.

**بازجوی دوم:** بدبخت! همینجوریش هم زیادی

زنده ای! خیلی ها با یک صدم این اتهامی

که تو داری رفتن جوخه اعدام!

**جوان:** آخه من کاری نکردم که!

**بازجوی اول:** کاری نکردی؟ دیگه چی

می خواستی بکنی؟ عطسه رو یقه مبارک

ژنرال، اونم تو این روزای کرونا! دیگه

می خواستی چیکار کنی؟ ترور بیولوژیک

شخص اول مملکت!

**بازجوی دوم:** بگو از کی دستور گرفتی اینکارو

بکنی؟ چقدر پول گرفتی؟ خودت عضو

کدوم گروه خرابکاری؟ عملیات بعدیتون

چی؟ هدف بعدیتون کیه؟

**جوان:** قسم می خورم اتفاقی بود! از دستم در

رفت! من اصلا جراتشو ندارم به چهره

مبارک ژنرال خیره بشم، چه برسه به این

که زبونم لال به یقه مبارکشون عطسه

کنم! (مکث) تا حالا شده ایشون رو از

نزدیک ببینید؟

**بازجوی اول:** (کمی عقب نشینی می کند) نخیر

تابحال توفیق شرفیابی نداشتم!

**جوان:** (روبه بازجوی دوم) شما چی قربان؟

**بازجوی دوم:** نه! حسرت به دل هستم فقط

چند ثانیه از نزدیک روی مبارک ایشون

رو ببینم!

جوان کمی جسورتر می شود.

**جوان:** همینه دیگه!

**بازجوی دوم:** چی همینه؟

**جوان:** همین یک قلم بی‌گناهی بنده رو ثابت می‌کنه!

**بازجوی اول:** (کنجکاو) خب؟

**جوان:** خب تابحال به حضور مبارکشون شرفیاب نشدین تا بدونین چه جذبه‌ای دارن! طی این چند باری که خدمتشون شرفیاب شدم متوجه شدم که اصلا همیشه صاف تو چشمای مبارکشون نگاه کرد تا چه برسه به این که زبونم لال بخواین رو یقه‌اش عطسه کنین!

**بازجوی اول:** اما تو کردی!

**جوان:** عرض کردم که، سهو بود! اشتباه بود! آلرژیه دیگه. داشتم میکروفن یقه‌ای رو به یقه مبارکشون می‌بستم که ناگهان نورپرداز نورهای ۱۰۰۰ وات رو روشن کرد و صاف زد تو چشام. به ثانیه هم نکشید. یهو عطسه اومد. اصلا فرصت نداد تا سرمو برگردونم.

**بازجوی اول:** چرا ماسک نداشتی؟

**جوان:** داشتم، پایین بود. کشیده بودم رو چونه‌ام!

**بازجوی اول:** چرا؟

**جوان:** تا حالا نرفتمین که اتاق ژنرال تا بدونین حال و هواش چه جوریه! وقتی وارد اتاق میشید و ایشون رو با اون قد بلند و مدالهای روی سینه‌اشون می‌بینید، خودبخود زبونتون بند میاد. نفس کشیدن یادتون میره. کی جرات داره نزدیکشون بشه؟ کی اصلا می‌تونه به ایشون سلام کنه؟ وقتی ایشون با اون زبان مبارکشون حال شمارو می‌پرسند، کی جرات داره جواب بده؟ تازه خیلی بی‌احترامیه که از پشت ماسک جواب احوالپرسی ایشون رو

بدی! منم بخاطر همین ماسک رو زدم  
پایین تا جواب بدم. جواب که دادم دوباره  
ماسکو دادم بالا. بعد شروع کردیم به  
آماده کردن وسایل و صحنه، برای ضبط  
صحبت‌های ایشون! میکروفن رو آماده  
کردم و بردم خدمتشون. همین لحظه  
دوباره از من سوال فرمودن!

**بازجوی دوم: چه سوالی؟**

**جوان:** یه سوال معمولی! درست یادم نمونده.  
مثل اینکه سوال فرمودن سمت چپ یقه  
مبارک باید بزنم یا سمت راست یقه  
مبارک؟

**بازجوی دوم: مگه فرقی هم می‌کنه؟**

**جوان:** بله. سمت چپ سینه مبارکشون پر از  
مدالهای افتخار بود و ایشون با اون ذکاوت  
ذاتی‌شون متوجه شده بودن که همیشه  
سمت چپ یقه مبارکشون میکروفن بزنم.  
البته هر بار این ملاحظه رو دارند!

**بازجوی اول: خب بعد چی شد؟**

**جوان:** همون لحظه دوباره ماسک رو دادم  
پایین تا جواب ایشون رو عرض کنم که  
ناگهان نورپرداز نور ۱۰۰۰ واترو روشن  
کرد و زد تو چشم. که بعدش .... اون  
اتفاقی .... ناخوشایند افتاد.

**بازجوی اول: واکنش ایشون چی بود؟**

**جوان:** ایشون خیلی بزرگوار هستند. چند بار  
عذرخواهی کردم. اما ایشون گفتن  
مساله‌ای نیست! چون از نزدیک خودشون  
دیدند دقیقا چه اتفاقی افتاد!

**بازجوی دوم: یابو! لاقل سرتو می‌کشیدی  
عقب!**

**جوان:** نشد! فرصت نشد!

**بازجوی اول: بعد چی شد؟**

**جوان:** عرض کردم که، ایشون با زبان مبارک  
خودشون فرمودن عافیت باشه! و بعد با  
دستمال مبارکشون یقه مبارکشون رو پاک  
کردن!

سکوتی لحظاتی چند حاکم می‌شود. بازجوها به هم می‌نگرند. با اشاره بازجوی دوم بازجوها از کنار  
جوان کمی دور می‌شوند و به آهستگی با هم صحبت می‌کنند.

**بازجوی دوم:** میگم، اگه خود جناب ژنرال از

این قضیه ناراحت نشدن، پس چرا ما بی  
خود و بی جهت به این بیچاره گیر دادیم؟  
**بازجوی اول:** خب ما داریم انجام وظیفه  
می‌کنیم. این وظیفه ماست. ما باید از  
جان مبارک ژنرال محافظت کنیم.

**بازجوی دوم:** اما خود جناب ژنرال با این قضیه  
مشکلی ندارند.

**بازجوی اول:** خب طبیعیه! ایشون انقدر بزرگوار  
هستند و رافت دارند که از خطای این  
مرتیکه عبور کردن و به وجود مبارکشون  
بی توجهند!

**بازجوی دوم:** یعنی ما به جان مبارک ایشون،  
از خود ایشون حساس‌تریم؟

برای لحظاتی سکوت می‌کنند. بازجوی اول مکث کرده و نگاهش می‌کند لختی.

**بازجوی اول:** ببینم تو مشکلات چیه؟

**بازجوی دوم:** من مشکلی ندارم. فقط موندم ما  
داریم این همه جون می‌کنیم برای جناب  
ژنرال، اما این مرتیکه از ما به جناب ژنرال  
نزدیکتره.

**بازجوی اول:** خب که چی؟

**بازجوی دوم:** تو اصلا از نزدیک دیدی جناب  
ژنرالو؟

**بازجوی اول:** نه! فقط یه بار تو رژه عمومی  
دیدمشون!

**بازجوی دوم:** اما همین مرتیکه، انقدر به جناب  
ژنرال نزدیک هست که خود جناب ژنرال  
با زبان مبارکشون عطسه‌اش رو عافیت  
گفتن!

**بازجوی اول:** خب این چیه ثابت می‌کنه؟  
**بازجوی دوم:** (کمی با احتیاط) دارم فکر  
می‌کنم اگه تا یکی دو ساعت دیگه جواب  
آزمایش بیاد و نتیجه منفی باشه و این  
آدم بتونه دوباره سرکارش برگرده و باز  
هم انقدر به جناب ژنرال نزدیک باشه  
چی؟

**بازجوی اول:** خب برگرده!  
**بازجوی دوم:** اگه برگرده که کلامون پس  
معرکه‌اس. کافیه پیش جناب ژنرال زیرآب  
مارو بزنه!

باز هم هر دو ساکت می‌شوند. بازجوی اول انگار تازه متوجه قضیه شده است.

**بازجوی اول:** اولاً که ما داریم انجام وظیفه  
می‌کنیم. اگه این کارو نمی‌کردیم باید  
پاسخگو می‌شدیم. ثانیاً من به اندازه تو  
زیاده روی نکرده‌ام.

**بازجوی دوم:** چی شد؟ حالا که رسیدیم این‌جا  
داری جا خالی میدی؟ هر کاری کردیم با  
هم کردیم. پای همه چیش می‌ایستی از  
چک گرفته تا کافی شاپ!

**بازجوی اول:** کی جا خالی داد؟ این تویی که  
هنوز هیچی نشده داری حساب کتاب  
می‌کنی! گفتم که تا حالا هر چی بوده  
انجام وظیفه بوده. تمام.

بعد سراغ جوان می‌آید. این بار با تحکم با او صحبت می‌کند. انگار می‌خواهد اعاده حیثیت کند!

**بازجوی اول:** ببین! فقط دعا کن جواب تست  
کرونا منفی باشه؛ وگرنه که باید سیر تا  
پیاز زندگیتو بریزی رو میز!

جوان: من که تا امروز صبح علایم کرونا  
نداشتم! نه تب داشتم، نه لرز!  
بازجوی دوم: علایم دیگه چی؟ سرفه؟ سوزش  
گلو و سینه؟  
جوان: نه قربان! فقط....

بازجوها هراسان به هم می‌نگرند

بازجوی اول: فقط چی؟

جوان: هیچی قربان!

بازجوی دوم: هیچی چیه؟ مگه ازت می‌خوایم  
خاطرات دوست دخترتو تعریف کنی؟ این  
یه موضوع امنیتیئه!  
جوان: آخه ....

بازجوی دوم: آخه نداره. بنال!

جوان: فقط قربان ... این اواخر .... روم به  
دیوار ... موقع دستشویی کردن .... روم به  
دیوار کمی سوزش دارم!

بازجوها حس دست انداخته شدن پیدا می‌کنند.

بازجوی دوم: مرتیکه عوضی الاغ! مگه ما  
مسخره توایم که این مزخرفاتو تحویلیمون  
میدی؟ حیف! ... حیف که نمی‌تونم بهت  
نزدیک بشم و اون زبونتو با دستای خودم  
بکشم بیرون!

جوان: (ترسان) قربان .... اصرار شما بود که من  
اینارو خدمتتان عرض کردم. والا می‌دونم  
این جا جای حرفای جدی هست نه  
دستشویی و سوزش مجاری ادرار!

دوباره لحظاتی سکوت حاکم می‌شود. بازجوها به هم می‌نگرند.

بازجوی اول: دکتر هم رفتی؟

جوان: نه هنوز! فرصت نمی‌شه که! صب تا شب  
ماموریتیم. از این مصاحبه به اون  
مصاحبه! از این گزارش به اون گزارش!

بازجوی اول: بهتره بری دکتر! احتمالاً عفونت  
ادراری داری!

بازجوی دوم: شاید هم پروستات!

بازجوی اول: پروستات نیست!

بازجوی دوم: از کجا می‌دونی؟

بازجوی اول: چون سنش به پروستات  
نمی‌خوره!

بازجوی دوم: ما یه همسایه داشتیم جوون بود.  
اما پروستات داشت!

بازجوی اول: تو اصلاً می‌دونی پروستات چیه؟  
اصلاً علایمشو می‌دونی؟

بازجوی دوم: نه! اما وقتی همسایه‌ها صحبت  
می‌کردن فهمیدم.

بازجوی اول: همسایه‌ها ت دکترن؟

بازجوی دوم: نه! اما دکترها بهشون گفتن!

بازجوی اول: بازم میگم، این عفونت ادراری  
داره!

بازجوی دوم: عفونت ادراری یا پروستات، باید  
می‌رفت دکتر!

جوان: آقایون ممنونم که به فکر سلامتی من  
هستید. اگه از این‌جا دوباره برگردم  
خدمت ژنرال حتما عرض می‌کنم که شما  
چقدر در عین جدی بودن، به فکر  
سلامتی من بودید.

بازجوها به هم می‌نگرند و دوباره کنار هم می‌آیند.

بازجوی دوم: دیدی بیراه نمی‌گفتم؟ این یارو  
دوباره برمی‌گرده سرکارش، اما اونی که  
سرکاره، من و تویم!

بازجوی اول: ما هم که کار خاصی نکردیم. هر  
چی بود انجام وظیفه بود. حتی اونم  
متوجه جدیت کار ما شده!

**بازجوی دوم:** خوبه که همین اول فهمیدیم و

کار به کافی شاپ نکشید!

**بازجوی اول:** باید ذهنیتشو به این چند قلم

برخوردمون هم عوض کنیم.

**بازجوی دوم:** موافقم!

و دوباره برمی گردند پیش جوان و با فاصله در طرفینش می ایستند.

**بازجوی اول:** بنظرم اولین کاری که باید بعد از

اتمام این تشریفات اداری بکنی رفتن به

دکتر و دادن یه آزمایش دقیق هست.

**بازجوی دوم:** من یه دکتر خوب سراغ دارم که

برا سه ماه بعد وقت می ده. می تونم برا

همین فردا برات وقت بگیرم!

**جوان:** راضی به زحمت نیستم. یه دکتر

خانوادگی داریم که میریم پیش اون!

**بازجوی دوم:** زحمت چیه؟ کمک به یه انسان

و حل مشکلاتش از جمله وظیفه اولیه

ماست.

**بازجوی اول:** باید سونوگرافی هم بشی!

**جوان:** اون دیگه چرا؟

**بازجوی اول:** شاید هم به قول همکارم

پروستات داشته باشی!

**جوان:** خب ... آخه به سنم نمی خوره؟

**بازجوی اول:** مگه نشنیدی؟ همکارم یه

همسایه داره که جوونه و پروستات داره.

چرا ریسک کنیم؟

**جوان:** (خوشحال و متعجب) واقعاً از این همه

نگاه انسانی تون شگفت زده شدم. اگه

چشم بند نداشتم حتما می دیدین چقدر

اشک تو چشم جمع شده!

**بازجوی اول:** چرا؟

**جوان:** چون ... جسارت نباشه خدمت شما ...  
چیزایی که در مورد شما بیرون از این جا  
میگن ... کمی متفاوته!

بازجوها به هم می‌نگرند.

**بازجوی دوم:** مگه چی میگن درباره ما؟  
**جوان:** خوبیت نداره قربان منم حرفای بی‌اساس  
اونارو تکرار کنم.

**بازجوی دوم:** نه! مشکلی نیست بگو!  
**جوان:** (با احتیاط) خب ... میگن شماها رحم  
ندارید! .... دور از جون هیولا هستید و  
انسان نیستید.... حتی به خانواده خودتون  
هم رحم نمی‌کنید...

ناگهان بازجوی دوم عصبی شده به هم می‌ریزد

**بازجوی دوم:** غلط کردن با جد و آبادشون!  
خودشون هیولا هستن و هفت پشتشون!  
همون بهتر که اونارو تو کافی شاپ انقدر  
بزنن که خون بشاشن! من رحم ندارم؟  
من شبیه هیولام؟ منو نگاه کن! بنظرت  
من شبیه هیولام؟

**جوان:** قربان من که چشم بند دارم. جایی رو  
نمی‌بینم.

**بازجوی اول:** (آرام و مداخله گرایانه) خب  
پشت سر همه شغلها حرف و حدیث  
هست. مثلا پزشکها که کم اشتباه  
نمی‌کنند. یا رانندهها که مدام تصادف  
می‌کنند. آیا میشه گفت پزشکها و  
رانندهها قاتل و جانی‌اند؟

**جوان:** من که عرض کردم اینا حرفای بی‌اساس  
هست!

**بازجوی دوم:** اونایی که این حرفارو میزنن  
خودشون اگه جای من بودن بدتر از من  
می‌شدن. یه مشت آدمای رمانتیکی

هستن که از رو دست کتابها زندگی  
می‌کنن! اونا چی می‌فهمن از زندگی؟

**بازجوی اول:** خب حالا!

**بازجوی دوم:** نه! بذار بدونه که ماها با این همه  
مشکل آدمای سالمی بار اومدیم. ما هم  
مثل همه خانواده داریم. زن و بچه داریم.  
عصرها می‌ریم پارک، روزای تعطیل  
می‌ریم پیک نیک. ما هم موسیقی گوش  
می‌دیم و شعر می‌خونیم. فقط این شغل  
ماست. مثل خیاط که باید پارچه رو ببره  
و بدوزه!

**بازجوی اول:** کسی با تو کاری نداره که!

**بازجوی دوم:** چرا کاری نداره؟ چرا خودمونو  
بزنیم به اون راه؟ ما که می‌دونیم در مورد  
ما چه قضاوتی می‌کنن. اونا فکر می‌کنن  
ما هیولاییم. اگه نصف گذشته منو داشتن  
اونا هیولای واقعی می‌شدن. به صغیر و  
کبیر رحم نمی‌کردن. فقط یه نمونه از  
مشکلاتمو می‌گم تا بفهمه که ماها چقدر  
آدمای خود ساخته‌ای هستیم. (رو به  
جوان) تا حالا ناپدری داشتی؟

**جوان:** (دستپاچه) نه متاسفانه!

**بازجوی دوم:** اما من داشتم. مادرم با ناپدریم  
مدام در حال جنگ بود. آخر سر ناپدریم  
زد و مادرمو از پنجره طبقه سوم انداختش  
پایین و مغزش پوکید. تو صورتجلسه هم  
خودکشی نوشتن. منم فرستادن شبانه  
روزی! جرات نکردم حقیقتو بگم. بچه  
بودم خب!

**بازجوی اول:** دیگه کافیه!

**جوان:** (کنجکاو و با احتیاط) دیگه ندیدینش؟

**بازجوی دوم:** چرا؟ دیدمش! بار آخری که

دیدمش داشت تو کافی شاپ بهم التماس

می کرد!

لحظاتی سکوت می شود. بازجوی اول سعی می کند فضا را تغییر دهد.

**بازجوی اول:** تا حالا چند بار خدمت جناب

ژنرال مشرف شدی؟

**جوان:** پنج بار. البته با این مورد آخری که

ناتمام کارمو انجام دادم شش بار!

در این لحظه در باز می شود و مامور دیگری وارد می شود بدون هیچ توضیحی کاغذی را دست

بازجوی اول می دهد. بازجوی اول نگاهی به آن انداخته و او را مرخص می کند. سپس یک دور

دیگر نامه را خوانده و با دستش به بازجوی دوم اشاره می کند. بازجوی دوم کنارش آمده و نامه را

می خواند. هر دو نگاهی به هم می کنند. بنظر می رسد خبر بدی رسیده است. بعد بازجوی اول آمده

کنار جوان قرار می گیرد. لحن بازجوها کمی نامهربانانه است.

**بازجوی اول:** گفתי چند بار رفتی خدمت

جناب ژنرال؟

**جوان:** پنج و با این بار آخر شش بار!

**بازجوی اول:** هر دفعه چطور می رفتید؟

منظورم اینه که شیفتی بود یا گزینشی یا

داوطلبی؟

**جوان:** هر سه!

**بازجوی دوم:** یعنی چه جوری؟

**جوان:** در اصل اول یه عده از میان عوامل

مختلف، مثل صدابردارها، تصویربردارها و

کارگردانها داوطلب می شدن، بعد گزینش

می شدن که صلاحیت نزدیک شدن به

جناب ژنرال رو داشته باشن. بعد اینا

شیفت بندی می شدن تا هر برنامه ای که

مربوط به جناب ژنرال می شدرو اینا

پوشش بدن.

**بازجوی اول:** الان نامه ای بدستم رسید که

شیفت همه عوامل برنامه رو نشون میده.

اما یه چیز جالب تو این شیفت هست!

**جوان: خب؟**

**بازجوی دوم:** اونم اینه که امروز اصلا شیفت تو نبود که خدمت جناب ژنرال بری! این جا نوشته به اصرار خودت با یه همکار دیگه شیفتت رو جابجا کردی!

**جوان:** (غافگیر می شود) خب ... آره ... امروز شیفت من نبود! من ... از همکارم خواهش کردم که ... امروز من برم بجای ایشون!

**بازجوی دوم: چرا؟**

**جوان:** خب ... یه مورد شخصیه! شاید خیلی بدردتون نخوره!

**بازجوی اول:** اتفاقاً شخصی هاش بیشتر بدردمون می خوره!

**جوان:** راستش ... چه جوری بگم؟ تا یکی دو ماه دیگه ... بچه دومم به دنیا میاد.

**بازجوی دوم: خب؟**

**جوان:** از دوستم خواهش کردم این بار من برم خدمت جناب ژنرال تا از ایشون قول مساعده ای، چیزی بگیرم برای این بچه!

**بازجوی دوم:** ببین گوشای من درازه؟

**جوان:** قربان من چشم بند دارم ...

**بازجوی دوم:** خفه شو! تو مارو چی حساب کردی؟ فکر کردی حالا که مثلاً به دفتر ژنرال چند بار رفت و آمد داشتی می تونی مارو سرکار بذاری؟

**جوان:** من غلط کنم شمارو چی حساب کنم! آخه شما نمی دونید جناب ژنرال چقدر سخاوتمند هستن! هر بار که خدمتشون می رسیم حتما هدیه ای، سکه ای، چیزی به همکارها میدن! یه بار یکی از همکارا برای بچه اش یه آپارتمان از جناب ژنرال دریافت کرد. یه وقتایی هم اگه همکارا

مشکلی داشتن خدمتشون عرض می‌کنند  
و ایشون هم در نهایت سخاوت دستور  
میدن حل میشه!

**بازجوی اول:** مگه نمی‌شد این درخواستو تو  
شیفت خودت بکنی؟

**جوان:** شیفتم معلوم نبود کی می‌رسه. اگه  
تعداد سخنرانی جناب ژنرال زیاد بود باز  
امکانش بود به این زودی نوبتم بشه. اما  
با این کرونا سخنرانی‌های جناب ژنرال هم  
کم شده! معلوم نبود چند ماه بعد  
خدمتشون برسم!

با اشاره بازجوی دوم دوباره بازجوها از کنار جوان کنار می‌کشند و به آهستگی با هم صحبت  
می‌کنند.

**بازجوی دوم:** آخرین باری که پاداش گرفتی  
کی بود؟

**بازجوی اول:** یادم نمی‌اد!

**بازجوی دوم:** درست فکر کن!

**بازجوی اول:** ... شاید ... اون دفعه‌ای که رد یه  
شبکه خرابکاری رو زدم!

**بازجوی دوم:** چقدر پاداش گرفتی؟

**بازجوی اول:** یک سوم حقوقم! (مکث) منظور؟

**بازجوی دوم:** می‌بینی؟ این همه برا امنیت  
مملکت ما جون می‌کنیم، اما دیگران  
بیشتر از ما نفعشو می‌برن! آخرش هم ما  
می‌شیم هیولا!

**بازجوی اول:** خب آره! اما اینم شغل ماست  
دیگه.

**بازجوی دوم:** خب شغل مزخرفیه دیگه!

و بعد بازجوی دوم باز می‌گردد. بازجوی اول هم متعجب باز می‌گردد و پس از مکث اندکی دنباله  
کارش را می‌گیرد.

**بازجوی اول:** خودت هم می‌بینی که دلایلت  
قوی نیست! من کل داستانو برات یه بار از

اول میگم خودت قضاوت کن و ببین اگه خودت بازجو بودی قبولش می کردی؟ در ایام کرونا یک نفر صدابردار که شیفتش هم نیست، با اصرار از همکاری میخواد که این نوبت بجاش بره پیش شخص اول مملکت و درست اون لحظه‌ای که داره میکروفن به یقه مبارکشون وصل می‌کنه با فاصله چند سانتی متری به یقه مبارکشون عطسه می‌کنه! کل داستان اینه! خودت چه قضاوتی می‌کنی؟

**بازجوی دوم:** تازه! اصلا همه داستان رو قبول کردیم. چرا درست اون لحظه عطسه کرده؟ درست لحظه‌ای که چند سانتی متر فاصله داشته؟ چرا ماسکشو نزده؟ چرا صورتشو عقب نکشیده؟ اصلا تو دوره غیر کرونایی هم این عمل زشته، چه برسه به دوره کرونا که دیگه زشت نیست بلکه خطرناکه! (مکث) ببین! خر خودتی! اگه می‌خوای از سخاوت ژنرال هزینه کنی و داستان برا اونجا رفتنت بسازی، کور خوندی! یه بچه هم باورش نمیشه، چه برسه به مامور امنیتی که هر روز با صدا تا از این داستانها سروکار داره!

**جوان:** (ترسان و مردد) باور کنید قضیه همین بود. درست، ظاهرش باور کردنی نیست، اما کل ماجرا همینی هست که شما گفتین!

**بازجوی اول:** ببین خودت هم میگی باور کردنش سخته! چرا ما باید باور کنیم؟ ما که به حقیقت محض هم مشکوکیم چه برسه به واقعیت مشکوک!

**جوان:** هنوز یه امیدی هست که شاید به من کمک کنه! اونم جواب آزمایش کروناست!

اگه جواب منفي بود معلوم ميشه كه اينه  
همه اش اتفاقات مضحكيه كه از بدشانسي  
من افتاده!

**بازجوى دوم:** و اگه جواب آزمايش مثبت بود؟  
**جوان:** (با تاسف) اونوقت يه بدشانس بصورت  
مضحكي بدبخت ميشه!

**بازجوى اول:** خيلي دلخمي خواد كه  
همين طوري باورش كنم. اما سخته! يه  
وقتايي قبول كردن حرف راست سخت تر  
از قبول كردن دروغه!  
**جوان:** آخه چرا؟ حرف راست كه روشنتر از  
دروغه!

**بازجوى اول:** اما دروغ قشنگتره!  
**جوان:** يعني چي؟

**بازجوى اول:** بين كدوم يكي قشنگتره؟ اين  
كه يه خرابكار حين عمليات ترور  
بيولوژيكي شخص اول مملكت دستگير  
ميشه كه به گنايش اعتراف كرده، يا اين  
كه يه صداردار تلويزيوني حين بستن  
ميكروفن به يقه شخص اول مملكت  
بصورت اتفاقي عطسه كرده و دستگير  
شده؟

**جوان:** (مردد) چه فرقي با هم دارن؟

**بازجوى اول:** خيلي فرق دارن. تو اولي خرابكارا  
حساب كار دستشون مياد كه ما  
حواسمون جمعه، جناب ژنرال محبوتر  
ميشن و در نهايت ما ترفيع مي گيريم. اما  
در دومي فقط مضحكه دشمنان مي شيم!

**جوان:** اما حقيقت چي ميشه؟

**بازجوى اول:** ما دنبال حقيقت نيستيم. اون كار  
فيلسوف هاست. ما دنبال امنيتيم!

**جوان:** پس تكليف ظلم و عدل چي ميشه؟

**بازجوی اول:** اونم کار قاضی هاست. فقط

امنیت!

در این لحظه ماموری وارد می‌شود. باز هم کاغذی در دست دارد آن را به بازجوی اول می‌دهد. بازجوی دوم خودش را به آنها می‌رساند مامور خارج می‌شود. بازجوها کاغذ را می‌خوانند و به هم می‌نگرند. بازجوی دوم رو به جوان با لحن جدی می‌گوید:

**بازجوی دوم:** ببینم شما چند تا خواهر

برادرید؟

**جوان:** یه خواهر و دوتا برادر.

**بازجوی دوم:** خواهرت چکاره است؟

**جوان:** کتابدار.

**بازجوی دوم:** برادرت چی؟

**جوان:** روزنامه نگار.

**بازجوی دوم:** چه خانواده فرهنگی دوست

داشتنی!

**جوان:** لطف دارید!

**بازجوی دوم:** چن وقته برادرتو ندیدی؟

**جوان:** یکی دو ماهی میشه. از وقتی کرونا

جدی تر شد.

بازجوی دوم برمی‌آشوبد.

**بازجوی دوم:** مرتیکه عوضی از گلِ پفیوز!

پرسیدم چند وقته که برادرتو ندیدی؟

**جوان:** عرض کردم که .... شاید بیشتر از سه

ماهه ... شاید هم یکسال ....

**بازجوی دوم:** دروغ میگی مثل سگ! تو سه

ساله که برادرتو ندیدی.

جوان سکوت می‌کند. بعد می‌خواهد کمی قضیه را تلطیف کند.

**جوان:** یعنی .... یعنی به این زودی سه سال

شد؟

**بازجوی دوم:** وقتی تو کافی شاپ قهوه جوشان

ریختن تو حلقه این بامزه گی‌هات یادت

میره!

**بازجوی اول:** نشر اکاذیب، اخلال در نظم  
عمومی، توهین به شخص اول مملکت،  
همدستی با بیگانگان و ... و ... و ... همه  
اینا سرجمع یه اعدام رو شیرین داره!  
نمی‌دونم چرا با برادرت این همه مهربان  
بودن و ۱۵ سال بریدن برات!

**بازجوی دوم:** برادر خائن که داره تقاص  
جرمشو می‌ده، اون به کنار! من موندم توی  
مادر به خطارو چه جوری انتخاب کردن  
برا صدابرداری از شخص اول مملکت!

با اشاره بازجوی اول، بازجوی دوم به کنارش می‌آید و آهسته با هم صحبت می‌کنند.

**بازجوی اول:** خب ممکنه این تحقیقات قبل از  
دستگیری برادرش بوده!

**بازجوی دوم:** تیم تحقیق جناب ژنرال خیلی  
دقیق‌تر از این حرفاست. مو رو از ماست  
می‌کشه بیرون. از نوشته‌های اون برادر  
می‌شد حدس زد که برادر کوچکتر ممکنه  
خرابکار از آب دربیاد!

**بازجوی دوم:** شاید هم می‌دونستن و این همه  
وقت برات تله گذاشتن تا سرشاخه‌رو  
دستگیر کنند!

**بازجوی دوم:** اما ریسک بزرگی کردن! اگه  
زبونم لال اتفاقی برا ژنرال می‌افتاد چی؟  
**بازجوی اول:** حتما یه فکری برات کردن!

**بازجوی دوم:** نکردن!

**بازجوی اول:** چطور؟

**بازجوی دوم:** اگه کرده بودن که اینجا نبودیم!

**بازجوی اول:** اینم حرفیه (مکت) یه جای کار  
می‌لنگه. اما ما باید کارمونو بکنیم.

دوباره سرجایشان بر می‌گردند.

**بازجوی اول:** خب پازلمون تکمیل شد. من  
داستانمونرو دوباره با اطلاعات تازه

تعریف می‌کنم. یه صدابردار تو دوران  
کرونا به یقه مبارک شخص اول مملکت  
عطسه می‌کنه. بعد معلوم میشه برادرش  
سه سال قبل به جرم اقدام علیه امنیت  
ملی به پانزده سال زندان محکوم شده و  
تو زندانه. آیا همیشه این برداشت رو کرد  
که اونا عضوی از شبکه خرابکاری هستن؟

جوان که ترسیده بنظر می‌رسد با احتیاط می‌گوید:

**جوان:** خب ... جسارت نشه خدمتتون... اما نه!  
**بازجوی اول:** یعنی بصورت کاملا اتفاقی یه  
برادر عطسه می‌کنه و اون یکی هم  
ناگهان عنصر خطرناک میشه؟

**جوان:** قربان .... من و برادرم .... با هم  
فرسنگ‌ها فاصله داریم.... درسته مشوق  
من و خواهرم برای کارهای فرهنگی مون  
بود، اما با عقایدش مخالف بودیم.

**بازجوی دوم:** ببین گوش‌های ما درازه؟

**جوان:** قربان با چشم بند که نمی‌تونم ببینم!  
**بازجوی دوم:** (با صدای بلند) خفه شو! مارمولک  
عوضی! تو گفتی و ما هم باور کردیم.  
دیگه با این سند مهم نمی‌تونی حاشا  
کنی! بگو از کی دستور می‌گرفتی؟ عضو  
کدوم گروه خرابکاری هستی؟ برنامه  
بعدی تون چیه؟ نفر بعدی کیه؟

جوان سکوت می‌کند. بازجوی دوم ادامه می‌دهد.

**بازجوی دوم:** خیلی باهات مدارا کردیم. تو  
عوضی‌تر از برادرت هستی! رفتی کافی  
شاپ میفهمی که چقدر ما مهربون بودیم.  
**جوان:** (با احتیاط) الان... یعنی شما مهربونید؟  
**بازجوی اول:** این رفتار ما، تو این موقعیت عین  
مهربونیه!

**جوان:** چه شباهتی!

**بازجوی اول: بین؟**

**جوان:** مهربونی شما و مهربونی برادرم!

**بازجوی اول: خب؟**

**جوان:** اونم هر بلایی که می‌خواست سرم می‌آورد و آخرش می‌گفت من برادرتم. خیر و صلاح تو رو می‌خوام. بچه کوچیک بودن خیلی سخته! همه کارای خرده ریز خونه به دستور برادرم با من بود. از سیگار خریدن برای ایشون تا خریدن شیر و شستن ظرفا!

**بازجوی دوم:** یعنی الان می‌خوای بگی برادرت بهت ظلم کرده و تو کینه‌اشو به دل داری؟

**جوان:** نمی‌خوام بگم. اما اینطوری شده.

بازجوی اول در بین کاغذهای جدید متوجه چیزی می‌شود.

**بازجوی اول:** یعنی که از برادرت خیلی متنفری؟!

**جوان:** خب الان که دارم بهش فکر می‌کنم می‌بینم برادر خوبی نبوده برام.

**بازجوی اول:** من ازت نمی‌خوام از پشت چشم بند ببینی من گوشام درازه یا نه!

**جوان:** قربان من غلط کنم....

**بازجوی اول:** بنظرت یابو کلمه بدیه؟ توهینه؟

**جوان:** (باتردید) خب. بستگی داره کجا بکار ببرن!

**بازجوی اول:** آفرین. حواست جمعه! بستگی داره! وقتی این‌جا بهت می‌گیم یابو، بهت توهین نمیشه، بلکه داریم به سمت صدات می‌زنیم. چون فقط یابوها انقدر ساده‌ان که فکر می‌کنن دیگران احمقن!

**جوان:** چطور قربان؟ من غلط کنم چنین فکری بکنم. اصلا من غلط کنم فکر کنم!

**بازجوی اول:** یابو! آدمی که از برادرش متنفره،  
میره سند خونه خودش رو وثیقه چنین  
برادری می‌کنه؟

جوان سکوت می‌کند. حالا متوجه ماجرا شده.

**جوان:** امان از حرف مردم!

**بازجوی اول:** خب؟

**جوان:** اون خونه که وثیقه برادرمون شده، در  
اصل خونه پدریمون هست. برادرم سهم  
خودشو بخشید به من و خواهرم.

**بازجوی اول:** چرا؟

**جوان:** نمی‌دونم. مراسم اینه. اعتقادی به  
مادیات نداره. خب بنظرتون من  
می‌تونستم در قبال این کار بظاهر بزرگش  
امتناع کنم و وثیقه نذارم؟ مردم چی  
می‌گفتن؟ از همه مهم‌تر، نصفش سهم  
من بود. نصفش سهم خواهرم بود.

**بازجوی دوم:** راستش بنظرم برادرت همچین  
نفرت انگیز هم نیست. با معرفت‌تر از تو  
بوده! (مکث) الان انتظار داری اینایی رو  
که گفتم باور کنیم؟

جوان ناگهان می‌خندد. اما زود خنده اش را می‌خورد.

**بازجوی دوم:** کجای حرف من خنده دار بود؟  
**جوان:** جسارت نشه قربان! یاد یه جوک افتادم.  
**بازجوی دوم:** مثل این که این جا داره زیادی  
بهت خوش می‌گذره!

**جوان:** به یمن مردان وظیفه شناس ژنرال چرا  
خوش نگذره؟ فقط این شانس مزخرف  
من .... اصلا ولش کنیم.

**بازجوی اول:** حالا میگی اون جوک چی بود؟  
**جوان:** قربان! لطفا میشه بی خیال بشید؟  
**بازجوی اول:** اونی که گفتم پیشنهاد نبود.  
دستور بود!

**جوان:** آخه ... آخه در شان جلسه و شان شما

نیست!

**بازجوی دوم:** خب شان جلسه رو میاریم پایین!

و بدنبال آن زور زده و آروغ میزند و بعد میخندد.

**بازجوی دوم:** حالا شان جلسه اومد پایین،

می تونی جوکتو تعریف کنی!

جوان مردد کمی نگاه کرده و سپس با تردید شروع به تعریف کردن جوک می کند.

**جوان:** یه روز یه خانوم یه مرد نجارو به

خونه اش دعوت می کنه تا صدای مزاحم

کمدشون رو رفع کنه. خانوم به مرد نجار

میگه وقتی یه ماشین سنگین از کنار

خونه اشون رد میشه، کمد می لرزه و

بدجوری صدا میده. نجار میره داخل کمد

و منتظر می مونه تا یه ماشین سنگین

عبور کنه و اونم محل صداری پیدا کنه. در

همین حال ناگهان شوهر زنه میاد خونه و

می خواد لباس عوض کنه، صاف میره

سراغ کمد که یهو نجارو می بینه. ازش

می پرسه تو کی هستی و این جا چی کار

داری؟ نجار که احساس می کنه بد جایی

گیر افتاده میگه: تو بزنی منو بکش کاریت

نباشه! مرد می پرسه این مسخره بازیها

چی، بگو ببینم این جا چی کار می کنی؟

نجار میگه آخه من چه جوری بهت ثابت

کنم نشستم این جا و منتظرم تا یه ماشین

سنگین از کنار خونه تون رد بشه تا من

محل صدای مزاحم کمدرم پیدا کنم و

رفعش کنم؟ پس همون بهتر که بزنی

بکشی منو!

بعد تموم شدن جوک لختی سکوت حاکم می شود.

**بازجوی دوم:** خندیدیم!

**بازجوی اول:** خب که چی؟

**جوان:** هیچی دیگه، دلم به حال نجار می‌سوزه.  
چون درست موقعیت منو داره! (مکث)  
منم دچار یه داستان مضحک شدم.  
صدابرداری هستم که حین بستن  
میکروفن به شخص اول مملکت، عطسه  
کرده‌ام. از طرفی شیفت من هم نبود و  
چون قراره بچه‌ام به دنیا بیاد اصرار کردم  
که جای همکارم من برم به این ماموریت.  
حالا از اونور هم برادرم که باهانش  
میانهای ندارم به جرم تشویش اذهان  
عمومی تو زندانه، در حالیکه وثیقه‌اش  
سند خونه منه! .... (مکث) انصافا  
سرگذشت من از سرگذشت نجار  
مضحک‌تره! همون بهتر که اعدامم کنید.

**بازجوی دوم:** بین من گوشام ... (ادامه  
نمی‌دهد) خیال کردی! اعدام پاداش  
بزرگیه برات! باید قبلش اعتراف کنی برای  
کی کار می‌کردی! هدف بعدیتون کی  
بود؟ چند نفرو قبلش آلوده کردی...

**بازجوی اول:** بهت پیشنهاد می‌کنم قضیه‌رو  
همین جا تمومش کنیم و کار به کافی  
شاپ نکشه!

**جوان:** چی کار باید بکنم؟

**بازجوی اول:** همون سوالاتی که همکارم  
پرسیدرو جواب میدی. دونه به دونه! با  
اسامی و آدرس دقیق آدما و برنامه‌های  
بعدی!

**جوان:** این دفعه دیگه دلم به حال خودم  
می‌سوزه!

**بازجوی اول:** چطور؟

**جوان:** اون نجار هنوز شانس اینو داره که از اون  
وضعیت خلاص بشه، اما با این شرایطی  
که من دارم بنظر خلاصی ممکن نیست.

**بازجوی دوم:** جمع کن این ننه من غریبم  
بازی‌رو! ما همیشه هم اینقدر پر حوصله  
نیستیم. چون این یه مورد خاصه، داریم  
زیادی روش وقت می‌ذاریم والا که باید  
همون اول می‌رفتی کافی شاپ. چیز  
زیادی هم نمی‌خوایم. چند اسم می‌خوایم،  
از آدما و محل قرارشون و برنامه‌هاشون!  
اگه نمی‌خوای همکاری کنی، این مرحله  
رو رد کنیم بریم سراغ مرحله بعد. اونجا  
معلوم میشه که چند تا جون داری! چند  
تا الماس داری!

**بازجوی اول:** به زبان ساده‌تر، ازت اطلاعات  
می‌خوایم!

لحظاتی سکوت می‌شود. جوان بی‌حرکت است. انگار که فکر می‌کند. پس از چند لحظه به حرف  
می‌آید.

**جوان:** راستش ... اون اطلاعاتی که شما  
می‌خواین رو من ندارم. اما اطلاعات  
دیگه‌ای دارم که خیلی با ارزشتر از  
اوناست.

**بازجوی دوم:** ما هر اطلاعاتی رو که لازم باشه  
می‌خوایم.

**جوان:** اطلاعاتی که من دارم به درد خودِ شما  
می‌خوره! ربطی به امنیت و این حرفا  
نداره. داره‌ها! اما نه اونجوری که شما  
می‌خواین!

بازجوها به هم می‌نگرند و هنوز منگ هستند.

**بازجوی دوم:** داری معما میگی؟

**جوان:** راستش نمی‌دونم کار درستی می‌کنم یا  
نه.

**بازجوی دوم:** می‌نالی بالاخره، یا فکتو بیارم  
پایین؟

**جوان:** اون چیزی که می‌خوام بگم، فک  
همه‌امون رو میاره پایین!

**بازجوی اول:** (کنجکاو) خب؟

**جوان:** اول باید بهم اطمینان بدین که خطری  
متوجه من نمیشه!

**بازجوی دوم:** ما این جا به کسی تعهدی  
نمی‌دیم.

**جوان:** اطلاعاتی که من دارم فراتر از این  
حرفهاست. اگه اون اتفاق بیافته. نه من  
هستم، نه شما و نه این جا!

**بازجوی اول:** (علاقمندتر) خب اگه اطلاعات  
بدرد بخور باشه چرا که نه، سعی می‌کنیم  
تو دادگاه برات تخفیف بگیریم.

**جوان:** اگه اطلاعات من درست باشه. کار به  
دادگاه و این حرفا نمی‌کشه! باید شخص  
خود شما به من اطمینان بدین که یه  
جوری منو آزاد کنید. اونم همین الان!

**بازجوی اول:** الان داری از ما باج می‌خواهی؟

**جوان:** نه قربان! من غلط کنم باج بخوام. دارم  
میگم ما هر سه تا تو یه کشتی نشستیم  
که داره سوراخ میشه. اگه هر سه تا مون  
متوجه این قضیه بشیم شاید بتونیم  
خودمونو نجات بدیم!

بازجوها دوباره به هم می‌نگرند و قدری از جوان دور شده و مشورت می‌کنند.

**بازجوی دوم:** داره فیلم بازی می‌کنه. بد  
جونوریه!

**بازجوی اول:** از اون مارمولک‌ترهاشم دیدم. اما  
بنظرم این یه چیزی می‌دونه، می‌ترسه  
بگه!

**بازجوی دوم:** یه صدابردار ریفو چی می‌تونه  
بدونه؟

**بازجوی اول:** خیلی چیزا!

**بازجوی دوم:** این قضیه عطسه‌اش چی؟ چقدر  
داره درست میگه؟

**بازجوی اول:** اگه این دومی رو بدونیم اونم

معلوم میشه!

**بازجوی دوم:** چیکار کنیم بنظرت؟

**بازجوی اول:** باید اعتمادشو جلب کنیم.

و دوباره برمی گردند.

**بازجوی اول:** من و همکارم پس از شور و

مشورت، به این نتیجه رسیدیم که با

مسئولیت خودمون بهت امان بدیم.

**جوان:** چه جوری؟ من چه جوری می تونم

بهتون اعتماد کنم؟

**بازجوی دوم:** هی ... هی ... هی ... دیگه داری

پر رو میشی ها! تو مجبوری به ما اعتماد

کنی!

**بازجوی اول:** ما هر سه تو یه کشتی نشستیم!

**جوان:** من نگران جون خودمم!

**بازجوی اول:** همه ما نگران جون خودمونیم.

**جوان:** موقعیت هامون فرق می کنه....

**بازجوی دوم:** (حوصله اش سر می رود) ولش

کن این مارمولکو داره زمان می خره! مگه

یه صدابردار چی داره که می تونه برا ما

مهم باشه؟

**جوان:** یه صدابردار گوش شنوای خوبی داره که

هدفون روشه که اونم بدون سیم رو یقه

یه نفر وصله!

بازجوها به هم می نگرند. لحظاتی در سکوت می گذرد.

**بازجوی اول:** خب؟ این گوش صدابردار چی

شنیده از پشت اون هدفن؟

در این لحظه در باز شده و مامور به همراه یک فرد که بنظر می رسد از مقامات است و لباس نظامی

با درجه سرهنگی به تن دارد، وارد می شود. به محض ورود بازجوها به احترام او کنار می کشند و به

خط می ایستند. فرد نظامی فرمان آزاد داده و کنار جوان می آید.

**سرهنگ:** چه خبر؟

**بازجوی اول:** قربان طبق فرمان بازجویی در حال اجراست و به جاهای خوبی هم رسیده‌ایم.

**بازجوی دوم:** متهم که بنظر میرسه فرد آموزش دیده‌ای در این زمینه‌هاست، چندین بار خواست مارو فریب بده، اما ما با عملیات پیچیده روانی مچشو گرفتیم و به مرحله اعتراف رسیدیم!

**سرهنگ:** اعتراف؟

**بازجوی دوم:** بله قربان!

**سرهنگ:** و چه چیزهایی دستگیرتون شده؟

**بازجوی اول:** قربان طی بازجویی‌های پیچیده، ما متوجه شدیم که برادر متهم عنصر خطرناکی هست که هم اکنون به جرم اقدام علیه امنیت ملی و چند مورد دیگه در زندان است و از اون مهمتر این که اصلاً امروز شیفت کاری متهم نبوده و متهم به اصرار از همکارشان درخواست حضور در دفتر جناب ژنرال می‌کنند. خب این قضیه کاملاً معلوم می‌کنه که متهم با قصد قبلی به محل حادثه رفته‌اند. الان هم منتظریم تا نتیجه آزمایش کرونای متهم بیاد.

**سرهنگ:** (ناراضی) اینا که بازجویی نمی‌خواد. با یک استعلام ساده هم می‌شد به اینا رسید!

**بازجوی اول:** قربان استحضار دارید که رفتار متهم حین بازجویی نشانگر خیلی چیزهاست. ما خیلی از مواردرو از واکنش‌های آنی متهمان کشف می‌کنیم.

**سرهنگ:** به هر حال در این مورد بخصوص دستور اینه که متهمرو آزاد کنید.

بازجوها غافلگیر می‌شوند و هر دو کنار سرهنگ می‌آیند.

**بازجوی دوم:** آزاد کنیم؟

**بازجوی اول:** اونم درست موقعی که داریم به

نتیجه می‌رسیم؟

**بازجوی دوم:** آزاد کردن متهمی که با قصد

قبلی رفته سراغ جناب ژنرال و ایشون رو

مورد حمله بیولوژیکی قرار داده می‌دونید

قربان معنانش چیه؟

**بازجوی اول:** کسی که این دستورو داده از

عواقب آزادی این عنصر خطرناک باخبر

هست؟ میدونه این آدم می‌تونه با همین

سلاح نامرئیش چقدر به منافع حکومت

ضربه بزنه؟

**سرهنگ:** این دستور خود ژنرال!

بازجوها به هم می‌نگرند و قدری مکث می‌کنند. سپس سعی می‌کنند این بار با ملایمت سرهنگ را

راضی کنند.

**بازجوی اول:** قربان خودتون مستحضر هستید

که جناب ژنرال قلب رئوفی دارند. خیلی

وقتا بدون ملاحظات امنیتی دستوراتی رو

با اون قلب مهربونشون صادر می‌فرمایند.

اما خب مسائل امنیتی خیلی وقتا این

مهربونی‌ها رو برنمی‌تابه.

**بازجوی دوم:** خاطرتون هست که تو اون سوء

قصد روز رژه، تروریست ملعون چه جوری

تونست با جلب کردن اعتماد جناب ژنرال

به ایشون نزدیک بشه؟ اینم دقیقا مشابه

همون موقعیت هست.

**سرهنگ:** من نمی‌تونم از دستور ژنرال

سرپیچی کنم. صراحتا خودشون فرمودن

به هیچ وجه اون صدابردار اذیت نشه و

بسرعت آزاد بشه!

**بازجوی اول:** قربان! حداقل می‌تونیم تا اومدن

نتیجه آزمایش صبر کنیم.

**بازجوی دوم:** نتیجه آزمایش تکلیف مارو روشن می‌کنه. اگه زبونم لال مثبت بود لااقل یه سرنخی از یه گروه خرابکار دستمون هست.

**سرهنگ:** (پس از مکث کوتاهی) فقط تا آمدن جواب آزمایش!

و متعاقب آن از اتاق خارج می‌شود. بازجوها به هم می‌نگرند و به وضوح مستاصلند. جوان حالا جرات یافته.

**جوان:** یادمه یه بار تو مدرسه، یکی از بچه‌ها گلدون روی میز آقای معلم رو شکست. از اونجایی که این بچه خیلی قلدر بود و هیشکی جرات نداشت حقیقت رو به معلم بگه، در نتیجه کسی لوش نداد. معلم آخر سر همه بچه‌هارو به خط کرد و تو یه روز برفی بدون کفش برد حیاط تا بچه‌ها اعتراف کنند. هیشکی جرات نکرد چیزی بگه. آخرش خود همون بچه اومد جلو و منو مقصر معرفی کرد. چون تو ردیف جلویی می‌نشستم. منم هر قدر گفتم کار من نبود کسی باورش نشد. هیچ‌کدوم از بچه‌ها هم حقیقت ماجرا رو نگفتن. حتی اونایی که خوراکی هامون رو با هم می‌خوردیم. من موندم تو حیاط به اون بزرگی با کلی برف و هوای سرد و دلی شکسته. سعی می‌کردم گریه نکنم. چون بچه‌ها از پشت پنجره نگاه می‌کردن. اما دیگه طاقتم تموم شد. همون لحظه که می‌خواستم گریه کنم، ناگهان مدیر اومد پایین و منو برد داخل دفتر. ظاهراً مدیر قبلش پسر رو موقع ریختن خرده شکسته‌های گلدون تو سطل آشغال دیده بود. بعدش اون پسر رو آوردن و اونم

اعتراف کرد. بعدش معلم از من  
عذرخواهی کرد و برگشتم کلاس!

**بازجوی اول: خب؟**

**جوان:** هیچی دیگه! اونروز ظهر وقتی اون پسره  
داشت می‌رفت خونه‌اشون دستش باند  
پیچی شده بود.

**بازجوی دوم: چرا؟**

**جوان:** چون من مداد تیزمو تا ته فرو کردم تو  
دستش!

برای لحظاتی سکوت حاکم می‌شود.

**بازجوی اول:** این یعنی که داری مارو تهدید  
می‌کنی؟

**جوان:** نه! من غلط بکنم کسی رو تهدید بکنم

**بازجوی دوم: پس چی؟**

**جوان:** این یعنی که ممکنه آدم بی‌گناه تا پای  
دار بره، اما هیچوقت سرش بالای دار  
نمیره! این موقعیت بعدها برام چند بار  
دیگه تکرار شد.

بازجوها کمی مهربان شده و کنارش می‌آیند.

**بازجوی دوم:** خب خوش شانسی دیگه! اینجور  
جاها شانس میاری!

**جوان:** ربطی به شانس نداره. بنظرم حقیقت  
آخرش پیروز میشه!

**بازجوی دوم:** حقیقت؟ کدوم حقیقت؟

می‌دونی چند هزار نفر تو همین کودتا  
بی‌گناه کشته شدن؟ یا بعد همین  
بازجویی‌ها چند نفر اعدام شدن که بعدا  
معلوم شده بی‌گناه بودن؟

باز هم قدر سکوت حاکم می‌شود

**بازجوی اول:** قبل اومدن سرهنگ می‌خواستی  
چیزی بگی.

**جوان:** دیگه نظرم عوض شد.

**بازجوی اول:** این جا نظر تو مهم نیست.  
**جوان:** از حالا دیگه من زندانی شما نیستم.  
نشنیدین مگه؟ شخص خود ژنرال دستور  
فرمودن! از این لحظه به بعد شما از  
دستور ژنرال سرپیچی می کنید.  
**بازجوی اول:** نه تا زمانی که نتیجه آزمایش  
بیاد.

**بازجوی دوم:** ژنرال کار خودشون رو انجام  
میدن، ما هم کار خودمون رو! خیلی وقتا  
سخت گیری ما جون ژنرال رو خیلی جاها  
نجات داده.

**جوان:** این وظیفه شناسی شمارو نشون میده.  
سعی می کنم اینارو به جناب ژنرال منتقل  
کنم.

**بازجوی اول:** من از این حس شما ممنونم. اما  
دلیل نمی شه که جواب سوالمو ندی! چی  
می خواستی بگی؟  
**جوان:** اون موضوع هیچ ربطی به این قضیه  
نداره.

**بازجوی اول:** پات که این جا برسه، همه چی به  
همه چی ربط پیدا می کنه. حتی کشته  
شدن ناپدری همکارمون، به مداد فرو  
کردن تو دست همکلاسیت!  
**جوان:** خب بله. اما این موضوع....

در این لحظه باز هم در باز شده و مامور با کاغذی در دست وارد می شود.

**مامور:** جواب آزمایش قربان!

بازجوی اول برگه آزمایش را می گیرد و نگاهی به آن انداخته و سپس از مامور می پرسد

**بازجوی اول:** جناب سرهنگ برگه رو دیدن؟

**مامور:** بله قربان!

**بازجوی اول:** چیزی که نگفتن؟

**مامور:** نخیر قربان!

بعد از رفتن مامور، بازجوی اول برگه را به بازجوی دوم می دهد. و خودش کنار جوان می آید.

**بازجوی اول:** خب! که می‌خواستی وظیفه

شناسی مارو به ژنرال انتقال بدی!

**جوان:** نتیجه چی بود قربان؟

**بازجوی اول:** از این مارمولک بازیهات اصلا

خوشم نمیاد. می‌دونی چرا؟ چون خیلی

ناشیانه است.

**جوان:** متوجه منظورتون نمی‌شم ... یعنی....

**بازجوی دوم:** پدر سگ، عوضی بیشرفِ پیروز!

یعنی تو نمی‌دونستی کرونا داری؟

**جوان:** نه قربان! من از کجا می‌دونستم؟

آزمایشگاه که ندارم!

**بازجوی دوم:** ببین گوشای من درازه؟

**جوان:** قربان من چشم بند ...

**بازجوی دوم:** خفه شو کثافتِ خرابکارِ مادر به

خطا! فکر کردی شهر هرته؟ بری قاپ

ژنرالو بدزدی و بعدش شیفتتو عوض کنی

و بری رو صورت ژنرال عطسه کنی و به

هدف اون گروه خرابکار برادرت برسی؟

**جوان:** دیدین که خود جناب ژنرال ...

**بازجوی دوم:** خود جناب ژنرال هم ..... (حرفش

را می‌خورد) ..... حیف ... حیف که

نمی‌تونم نزدیکت بشم. وگرنه با همین

دستام زبونتو می‌کشیدم بیرون و

می‌انداختم جلوی سگها! عوضی تخم

سگ! می‌خواستی ژنرالو ترور کنی؟

**جوان:** من غلط کنم ترور کنم ... من ... یه

بدشانسی‌ام که تو زندگیم همیشه

بدبختی داشتی. هر چند تا پای دار رفتم

اما دوباره برگشتم....

**بازجوی دوم:** این دفعه رو کور خوندی.... دیگه

برگشتی در کار نیست.... همیشه با اون

شانس گهت قسر در می‌رفتی. اما این بار  
دیگه دستت رو شده!

**جوان:** من هنوز هم امیدوارم... هنوز به شخص  
ژنرال امید دارم.

**بازجوی دوم:** ژنرال دیگه کدوم خریه؟ این جا  
ته دنیاست! با این پرونده‌ای که تو داری  
خود ژنرال هم نمی‌تونه نجاتت بده. تا دو  
ساعت دیگه پرونده‌ات بسته میشه و به  
غروب نکشیده حکمت صادر میشه و  
میری سینه دیوار می‌ایستی و تمام!

**بازجوی اول:** این خلاصه پرونده تو هست! حالا  
دیگه برای ما این پرونده تموم شده  
هست!

**جوان:** این علانه نیست!

**بازجوی اول:** کار ما عدالت نیست. امنیت!

**جوان:** شما که خودتون بهتر می‌دونید خطر من  
برای امنیت کشور، کمتر از اون گربه‌ای  
هست که رو دیوار همسایه نشسته!

**بازجوی اول:** گربه‌هایی که رو دیوار نشستن  
همیشه خطرناکترن. تو یه لحظه خاص  
میان و جوجه همسایه‌رو می‌دزدن!

**جوان:** مرده من براتون دردسر داره تا زنده‌ام!

**بازجوی اول:** چطور؟

**جوان:** ممکنه جناب ژنرال خودشون لطف کنند  
و پیگیر سرنوشت من باشند و بعد برای  
شما دردسر درست بشه.

**بازجوی اول:** قانع کردن جناب ژنرال کار  
سختی نیست. یه اعتراف نامه و چند تا  
اثر انگشت و مهر و یه حکم قاضی و تمام!  
چند روز دیگه ژنرال اصلا یادش نمیداد که  
چنین کسی هم بوده یا نه! فراموش نکن  
که اینجا ته دنیاست.

جوان سکوت می‌کند. بنظر می‌رسد که در بد مخمصه‌ای گیر افتاده.

**جوان:** من چیزایی می‌دونم که می‌تونه

همه‌مون رو از ته دنیا برگردونه!

**بازجوی دوم:** این حنات هم دیگه رنگ نداره!

اون بازی تموم شد!

**جوان:** هنوز تموم نشده.

**بازجوی اول:** اگه چیزی برای گفتن داری حالا

وقتشه!

**جوان:** معامله می‌کنیم.

**بازجوی دوم:** مثل این که باز یادت رفته

کجایی، این جا ته دنیاست!

**جوان:** من که آب از سرم گذشته. اما اگه

معامله کنیم همه‌امون می‌تونیم از این

کشتی بسلامتی بپریم پایین!

**بازجوی اول:** چی می‌خوای؟

**جوان:** آزادی؟

**بازجوی اول:** اونو که گفتم در اختیار خودمونه.

چند خط جمله است. یا اینوری

می‌نویسیم یا اونوری!

**جوان:** تضمینش مهمه!

**بازجوی دوم:** در موقعیتی نیستی که تضمین

بخوای!

**جوان:** خب پس معامله مون نمی‌گیره!

**بازجوی اول:** تو این شرایط چه جور تضمین

بدم؟

**جوان:** نمی‌دونم. یه کاری بکنید اعتمادم جلب

بشه که اون چند خطو اینوری می‌نویسید

نه اونوری!

بازجوها باز هم مستاصلند. لحظاتی بعد بازجوی اول دم در می‌رود. و مامور را صدا می‌زند.

**بازجوی اول:** آهای پسر... بیا این جا!

**مامور:** بله قربان!

**بازجوی اول:** میری پیش جناب سرهنگ و به

ایشون میگی نتیجه بازجویی‌های ما نشون  
میده که متهم بی‌گناحه و اون اتفاق  
بصورت سهوی افتاده. مکتوبش رو هم بعدا  
خدمت جناب ژنرال می‌فرستم.

**مامور:** بله چشم!

مامور می‌رود و بازجوها نزد جوان باز می‌گردند. در حالی که بازجوی دوم هنوز منگ کاریست که  
بازجوی اول انجام داده است.

**بازجوی اول:** خب من تعهدمو انجام دادم. حالا

نوبت توست!

جوان مردد کمی به این طرف و آن طرف می‌نگرد و سپس می‌گوید

**جوان:** اگه بگم متاسفانه جناب ژنرال بیشتر از

دو ماه در کنار ما نیستند باور می‌کنید؟

بازجوها باز هم به هم می‌نگرند.

**بازجوی دوم:** این چه حرفیه؟ خفه شو!

**بازجوی اول:** منظورت چیه؟

**جوان:** دیدید گفتم؟ شماها هنوز تحمل

شنیدنشم ندارید.

**بازجوی اول:** خب حاشیه نرو!

**جوان:** راستش ... من این موردرو بدون این که

خودم بخوام شنیدم...دفعه قبل که

خدمت ژنرال بودیم، چند دقیقه بعد از

این که من میکروفن رو به یقه‌اشون بستم

ایشون رو به خارج از دفترشون خواستن.

ایشون هم با میکروفن باز رفتن اتاق بغلی.

دکترشون منتظرشون بود با یه نفر دیگه

که نفهمیدم کیه. دکترشون بهشون گفتن

که ایشون سرطان پیشرفته ریه دارن. اگه

کار به جراحی بکشه که حتما به جان

ایشون خطر داره. اما اگه همین طور پیش

بره پنج ماه فرصت دارن. (مکث) اون

جلسه‌ای که خدمت ایشون بودیم سه ماه

پیش بود.

سکوتی حاکم می‌شود. بازجوها به هم می‌نگرند و نزدیک‌تر می‌آیند.

**بازجوی اول:** چقدر از اونی که شنیدی مطمئنی؟

**جوان:** انقدری که از زنده بودنم مطمئنم!

**بازجوی دوم:** غیر از تو کس دیگه‌ای هم شنیده؟

**جوان:** از طرف تیم ما که هیشکی نشنیده! اما از طرف تیم حفاظت یا پزشکی جناب ژنرال بی‌خبرم.

**بازجوی اول:** دیگه چی شنیدی؟ واکنش جناب ژنرال چطور بود؟

**جوان:** من که نمی‌دیدمشون. فقط صداهاشون می‌اومد. جناب ژنرال اول نفس عمیقی کشیدن. بعدش پرسیدن، چقدر از این موضوع مطمئن هستند و دکترشون هم گفت انقدری که از زنده بودن خودش مطمئنه. بعد جناب ژنرال پرسیدن چقدر میشه به تاخیر انداخت؟ دکترشون گفتن تقریباً وقت تمومه و نمیشه کاریش کرد. اون نفر سوم گفتن که باید از خارج دکترهای شناخته شده رو بیاریم، اما دکتر گفتند که بیاریم. اما انتظار زیادی نداشته باشیم.

**بازجوی اول:** بعدش چی شد؟

**جوان:** بعدش جناب ژنرال تشریف آوردن و نشستن و مصاحبه‌اشون رو انجام دادن. رنگشون عین گچ سفید بود. اگه برید تصویرای اون مصاحبه رو کنترل کنید خواهید دید که شادابی همیشگی رو نداشتن! حتی امروز هم مثل همیشه نبودن. اما برعکس خیلی مهربون بودن!

**بازجوی دوم:** پس بی دلیل نبود که به عطسه  
تو هم واکنش نشون ندادن و حتی عافیت  
گفتن!

**بازجوی اول:** به کسی هم گفتم این قضیه رو؟  
**جوان:** نه! اما سه ماهه که خواب به چشم ندارم.  
همه‌اش تو هول و ولام. انگار بار سنگینی  
داشتم که با گفتنش، حالا سبک شدم.

**بازجوی دوم:** خب مارو چرا درگیر این موضوع  
کردی؟ حالا ما هم از چیزی خبر داریم  
که دونستنش زیاد خوب نیست.

**جوان:** چرا؟

**بازجوی دوم:** اطلاعات زیاد سر آدمو به باد  
میده. آدمایی که زیادی می‌دونن، همیشه  
طوری‌شون میشه.

**بازجوی اول:** آگاهی مسئولیت داره! گاهی وقتا  
سنگینی مسئولیتش از تحمل ما خارجه!  
**بازجوی دوم:** حالا این اطلاعات به چه درد ما  
می‌خوره؟ کشتیش کجاست؟ دریاش  
کجاست؟

**جوان:** شما باید تا دو ماه دیگه جهتتون رو  
مشخص کنید. ممکنه قدرت بچرخه برسه  
دست کسایی که علاقه‌ای به شما ندارن!  
اونوقته که حالا زمان خوبیه برا پریدن از  
این کشتی!

**بازجوی اول:** و تو؟

**جوان:** آدمایی مثل من چرخش قدرت براشون  
فرقی نداره. من می‌تونم میکروفن مو به  
نفر بعدی هم ببندم. چون حرفایی که  
میزنن فرق چندانی با هم ندارن. من فقط  
یه آزادی می‌خوام. اونم الان، تا چند ماه  
دیگه تولد بچه‌امو جشن بگیرم. اما شماها

باید حواستون از الان به اتفاقات چند ماه  
دیگه باشه.

باز هم سکوت و باز هم صحبت‌های دو نفره بازجوها.

**بازجوی دوم:** اگه همه اینایی که گفت واقعیت  
داشته باشه، اونوقت کی جانشین ژنرال  
می‌تونه باشه؟

**بازجوی اول:** کسی که از این ماجرا خبر داره!

**بازجوی دوم:** کی خبر داره؟

**بازجوی اول:** تا جایی که ما می‌دونیم، این  
صدابردار، اون پزشک و اون نفر سوم.

**بازجوی دوم:** و نفر سوم کیه؟

**بازجوی اول:** اونو نمی‌شناسم، اما یه حسی به  
من میگه، بعد ژنرال کلی اتفاقا ممکنه  
بیافته!

**بازجوی دوم:** خوب شد زود فهمیدیم ماجرارو،  
چون آخرش این ماییم که سرمون بی‌کلاه  
می‌مونه! (مکث) بنظرت چیکار کنیم؟

**بازجوی اول:** نمی‌دونم!

**بازجوی دوم:** من که از فردا دنبال اقامت  
می‌گردم تو یه کشور دیگه!

جوان که بنظر می‌رسد حوصله‌اش سر رفته می‌گوید

**جوان:** چه خبر؟ معامله تمام؟

در این لحظه سرهنگ با چهار مامور وارد شده و خودش به سمت جوان می‌رود و ماموران به سمت  
بازجوها.

**سرهنگ:** نه تمام!

با آمدن سرهنگ بازجوها خبردار می‌ایستند. با اشاره سرهنگ ماموران بازجوها را در اختیار  
می‌گیرند.

**سرهنگ:** شماها بازداشتید!

**بازجوی اول:** به چه جرمی قربان؟

**سرهنگ:** به جرم داشتن اطلاعات زیاد!  
ببریدشون!

ماموران دو سوی بازجوها را گرفته دستهایشان را دستبند زده و کشان کشان می‌برند. بازجویان مقاومت می‌کنند.

**بازجوی اول:** قربان! این عادلانه نیست!

**سرهنگ:** عدالت کار قاضی‌هاست؛ کار من امنیته!

**بازجوی دوم:** قربان کار ما هم امنیته. ما به

کسی چیزی نمی‌گیریم مطمئن باشید!

**سرهنگ:** حتما نمی‌گیرد. چون بعد اعدام نمی‌تونید بگید!

ماموران آنها را با سرو صدا می‌برند. حال آنها رفته اند و جوان و سرهنگ تنها مانده اند.

**سرهنگ:** و اما تو! با تو چکار کنم؟

**جوان:** قربان من که کاری به کسی ندارم. اون

عطسه‌ای هم که کردم کاملا اتفاقی بود.

یه جور حساسیت ارثی. پدرم هم عطسه

می‌کرد نه یکی و دو تا بلکه هفت هشت

تا یک بند!

**سرهنگ:** تعجب نمی‌کنی که چطور فهمیدم

اونا اطلاعاتشون زیاد شده؟

**جوان:** نه زیاد قربان! چون خودمم صدابردارم.

همه جا میکروفن‌هایی هست که اون

سرش یه عده با هدفنشون می‌شنون!

**سرهنگ:** آفرین! بر خلاف اونی که نشون

میدی خنگ نیستی!

**جوان:** قربان ما که عددی نیستیم. صفر هم

نیستیم. اگه زیر صفر عدد باشه شاید

اونیم. البته اگه صلاح بدونید.

**سرهنگ:** حاشیه نرو!

**جوان:** چشم!

**سرهنگ:** تکلیفم با تو زیاد روشن نیست. از

یک طرف از این که رو یقه ژنرال با آن که

بیماری زمینه‌ای تنفسی داره عطسه

کردی و مرگشو قطعی کردی ازت خوشم

میاد، از یک طرف هم تو هم زیادی  
می دونی که تا مرگ ژنرال نباید بدونی.  
**جوان:** چشم سعی می کنم تا اون موقع ندونم!  
**سرهنگ:** اگه این خنگ بازیتو بذاری کنار زنده  
می مونی!  
**جوان:** چشم سعی امو می کنم. می تونم یه سوال  
بپرسم؟  
**سرهنگ:** خب؟  
**جوان:** چرا اصرار داشتید من آزاد بشم؟  
**سرهنگ:** خواست ژنرال بود. می خواست آزاد  
بشی و چه خوب که نتیجه مثبت اومد و  
آزاد نشدی و اون چیزارو گفتی. (مکث)  
من به اطلاعاتت نیاز دارم.  
**جوان:** چه اطلاعاتی؟  
**سرهنگ:** اطلاعاتی راجع به اون نفر سوم. کیه؟  
سمتش چیه؟ صدش چطوری بود؟  
**جوان:** می تونم بپرسم برا چی می خواین؟  
**سرهنگ:** نه!  
**جوان:** راستشو بگم؟  
**سرهنگ:** نمی تونی دروغشو بگی!  
**جوان:** درسته! (مکث) راستش اینه که نفر  
سومی در کار نبود.  
**سرهنگ:** (متعجب) پس چرا گفتی؟  
**جوان:** خواستم پیاز داغشو زیاد کنم تا باورشون  
بشه!  
**سرهنگ:** نکنه کلش دروغ باشه! اگه این جووری  
باشه که میدم پوستتو بکنن!  
**جوان:** نه قربان! من الان زندانی شمام. نمی تونم  
دروغ بگم.  
**سرهنگ:** در این صورت اطلاعات خاصی  
نداری! دیگه به دردم نمی خوری.

**جوان:** قربان! زنده من بیشتر از مردهام بدردتون  
می خوره!

**سرهنگ:** چطور؟

**جوان:** اجازه می‌دین راحت صحبت کنم؟

**سرهنگ:** راحت باش!

**جوان:** طوری که من فهمیدم، شما و دوستاتون  
قصد دارید بعد از مرگ ژنرال قدرتون  
دستتون بگیرید.

**سرهنگ:** اینو رو چه حسابی میگی؟

**جوان:** چون نگران فرد سومی هستید که از  
زمان مرگ ژنرال اطلاع داره! اون فرد  
سوم یعنی رقیب!

**سرهنگ:** خب؟

**جوان:** شما بعد از به قدرت رسیدن حتما  
مصاحبه خواهید کرد.

**سرهنگ:** خب؟

**جوان:** قطعاً به یه صدابردار امین احتیاج  
خواهید داشت که بهتون نزدیک بشه و  
خطری از جانبش شمارو تهدید نکنه!

**سرهنگ:** اما تو عطسه کردی رو صورت ژنرال!

**جوان:** یقه‌اشون بود قربان! اونم اتفاقی! تازه اگر  
شما بنده رو آزاد کنید مدیون خودتون  
می‌کنید و من تا عمر دارم این لطف  
شمارو فراموش نمی‌کنم و صدابردار  
شخصی تون میشم.

**سرهنگ:** که وقتی میکروفن بازه اطلاعات منو

شنود کنی و به دیگران بدی!

**جوان:** نه قربان! درسته که داشتن اطلاعات  
قدرت میاره، اما به همان اندازه هم نقطه  
ضعف به حساب میاد. چون خیلی‌ها  
هستند که می‌خوان به اون اطلاعات  
دست پیدا کنند. در نتیجه داشتن

اطلاعات نه تنها خوب نیست، بلکه  
خطرناک هم هست. در ثانی من سه ماه  
این اطلاعات رو تو سینه‌ام نگه داشتم و به  
کسی نگفتم. این امتحان خوبی بود  
بنظرم.

**سرهنگ:** نه! خوشم اومد. تیزی!

**جوان:** باید تیز باشم قربان! چون یه بچه تو راه  
دارم که دوست دارم صدای خنده‌هاشو  
بشنوم!

**سرهنگ:** تو زنده می‌مونی!

**جوان:** ممنونم قربان. خیلی لطف می‌کنید!

**سرهنگ:** اما الان آزاد نمیشی!

**جوان:** جسارته قربان! پس کی آزاد میشم؟

**سرهنگ:** دو ماه بعد! درست وقتی که دوره  
کرونا تموم شد و اطلاعات سوخته شد  
و منم جامو با ژنرال عوض کردم، دستور  
میدم صدابردار اولین مصاحبه تلویزیونیم  
تو باشی!

**جوان:** (خوشحال) خیلی لطف می‌کنید. ممنونم  
ازتون. این برام زندگی دوباره هست.  
هیچوقت فراموشش نمی‌کنم. (مکث) فقط  
اگه میشه یه لطفی هم در حقم بکنید.  
دستور بفرمایید دستا و چشمامو باز کنند.  
دیگه از صبح کلافه شدم.

**سرهنگ:** یه متهم باید هم کلافه بشه خونه  
خاله که نیست! بازجوییه! اما چون  
بازجویی تو تموم شده، می‌تونم دستا و  
چشماتو باز کنم.

سپس به پشت صندلی جوان رفته دستهایش را باز کرده و بعد دور زده روبروی او قرار می‌گیرد.  
جوان که اینک خوشحال است دستهایش را می‌مالد و اظهار تشکر می‌کند.

**سرهنگ:** می‌تونی چشم بندتو خودت برداری!

جوان چشم بندش را با احتیاط باز می‌کند و نگاهی به اطراف و سپس به سرهنگ می‌اندازد. از جایش بلند می‌شود تا روبروی سرهنگ قرار بگیرد.

**جوان:** قربان! لطفتون رو فراموش نمی‌کنم! از

این کارتون پشیمون نمی‌شید!

بعد ناگهان چشمش به نور می‌افتد. نور چشمانش را می‌زند. چهره‌اش جمع می‌شود و حالت عطسه کردن پیدا می‌کند. و بعد ناخواسته با صدای بلند عطسه می‌کند. آن هم روی شانه و صورت سرهنگ! آن هم چند بار! نور صحنه خاموش می‌شود و در تاریکی صدای چند عطسه می‌آید!

**پایان \_ حسین پورستار**